

همو نی‌ها



روایت تجربه‌ای از بازداشت توسط گشت ارشاد

نسا گمنام

توضیح راوی: در این بخش، نویسنده به توضیح بیشتر در مورد موضوع پرداخته و به بیان جزئیات می‌پردازد. این بخش معمولاً شامل اطلاعات اضافی، تحلیل‌ها و تفسیرها است که به درک بهتر متن کمک می‌کند. در اینجا، نویسنده به بیان جزئیات بیشتری در مورد موضوع پرداخته و به بیان جزئیات می‌پردازد. این بخش معمولاً شامل اطلاعات اضافی، تحلیل‌ها و تفسیرها است که به درک بهتر متن کمک می‌کند.

.....
.....
.....
.....

یکم- پشت مرز شیشه‌ای

خسته از کار، گرم صحبت با غزاله از خیابان اصلی عبور می‌کنیم که ون گشت ارشاد و موتورهایشان را می‌بینیم. در حال پیچیدن داخل خیابان فرعی بودند و با دیدن ما توقف کردند. کاری نمی‌شود کرد، وسط خیابان هستیم. ترافیک است. وقتی از میان قاب پنجره‌ی آمبولانسی که جلوی پایمان توقف کرده است با جوان راننده چهره به چهره می‌شویم، سریع می‌گوید: «زود برو، الان میان می‌گیرنت!» چاره‌ای جز تحویل دادن لبخندی احمقانه به او ندارم. چرا از گفتن این بدیهیات بیهوده خسته نمی‌شوند؟ گویی همه چیز روی دور تند اتفاق می‌افتد. از همان وسط خیابان از لابه‌لای ماشین‌ها خیابان را به سمت پایین می‌رویم به این امید که مامورها در ترافیک بی‌خیال بشوند و بروند. صدای یکی‌شان را می‌شنوم: «خانم وایستا... وایستا می‌گم... حبابت کو...» نمی‌ایستیم. غزاله شالی را که دور گردنش است می‌کشد روی سرش و من همان‌طور که به راهم ادامه می‌دهم دستم را می‌کنم داخل کیفم تا شال کذایی را پیدا کنم! وقتی دو مامور زن و یک مامور مرد درشتهیکل و چند موتور سوار که دو ترکه نشسته‌اند دوره‌مان می‌کنند، من تازه شال را وسط خرت و پرت‌های ته کیف پیدا کرده‌ام. آخر این کیف گنده را چرا با خودت خرکش می‌کنی زن؟ هیچ کدام چهره ندارند. نمی‌دانم ماسکی که زده‌اند بی‌چهره‌شان کرده یا عادت عجیب من که از دیدن چهره‌ی غریبه‌ها پرهیز می‌کنم. چه فرقی می‌کند؟ چشم داریم اما کوریم ما. همه کوریم. مامور چادری با لحنی که سعی می‌کند ملایم باشد می‌گوید: «خانم مگه نمی‌گیم وایسا؟! مامور نیروی انتظامی رو دنبال خودت راه انداختی توی خیابون؟» می‌خواستید دنبالم راه نیافتید! «شال نداری؟» دارم، توی کیفم است. کارت شناسایی خواست. ندارم. همراهم نیست. «خانم، این رو که گفتی، من دیگه خیلی مشکوک شدم!» بلاهت است که موج می‌زنند. یک لحظه از ذهنم می‌گذرد که اگر فقط اندکی ذکاوت داشته باشد قهقهه‌ی پشت این اخم تصنعی‌ام را می‌بیند. این لباس‌شخصی کی از ترک موتور پرید پایین و شروع کرد به فیلم گرفتن؟ (کمی بعد می‌فهمم به او می‌گویند «مستندساز»! جمهوری اسلامی وهن کلمات است. وهن مفاهیم.

استاد تهی کردن واژه‌ها از هرچه انسان، از هرآنچه بویی از انسانیت داده باشد.)

همان‌طور که شال را سرم می‌کنم، کارت ملی‌ام را به زن مامور می‌دهم: «بیا، شالم رو هم سرم کردم!»

«خب، یه دقیقه بیا اینجا باهم صحبت کنیم...» خسته نمی‌شوید از این حربه‌های تکراری؟! بیست سال است که وقتی زنی را برای حجاب می‌گیرید همین‌ها را می‌گویید. یعنی تا به‌حال به ذهن چندتاشان خطور کرده که انسان-زن موجودی است دارای حافظه و خاطره؟ می‌رویم کنار ون. «یک دقیقه سوار شو با هم حرف بزنیم.» نوار است که حرف می‌زند: «چرا سوار بشم، خب همین‌جا حرف بزنیم.» می‌دانم که مقاومت یعنی درگیری. می‌روم سوار ون سفید می‌شوم و به محض سوار شدن بوی تند نویی می‌خورد توی صورتم، بوی پلاستیک و چسب و رزین و رنگ کالای تازه بیرون آمده از کارخانه. برای نو کردن ماشین‌های سرکوب زنان همیشه پول به قدر کافی هست! زن دیگری غیر از من داخل ماشین نیست. من اولین دشتِ امروزشان هستم! می‌گویند باید روی صندلی‌های ردیف‌های عقب‌تر بنشینم. درِ ون هنوز باز است و غزاله دم در ایستاده. مامور زن می‌خواهد در را ببندد که راه بیفتند. نوار درون ذهنم می‌داند که فایده‌ای ندارد با این حال تکرار می‌کند: «تو که گفתי فقط قراره چند دقیقه صحبت کنیم، پس برای چی دارین راه می‌افتین؟» «کاری نداریم، دو دقیقه این فرم رو پر می‌کنی بعدش میری.» همیشه از این‌که این‌طور با وقاحت ما را ابله فرض می‌کنند هم‌زمان حرص و خنده‌ام می‌گیرد. غزاله اصرار می‌کند: «خب برای چی می‌برینش؟» مامور قلدر مرد رو به او می‌گوید: «تو هم اولش حجاب نداشتی. دیدیم که بعدش سرت کردی. می‌خوای تو هم سوار شی؟!» می‌گویم به او چرا گیر می‌دهید، او که شال سرش بوده. مهم نیست غزاله، تو برو. مشکلی نیست... درِ کشویی ون که روی چهره‌ی بغض کرده‌ی غزاله بسته می‌شود همه چیز دوباره برمی‌گردد روی دور عادی.

ون که راه می‌افتد می‌توانم با آرامش و سر صبر نگاهشان کنم. مامور مرد که انگار مسئول تیم است جلو کنار راننده نشسته است و دو مامور زن چادری عقب، یکی‌شان در ردیف اول و دیگری در تک‌صندلی کنار در. همان زنی که دستگیرم کرده است و دست آخر فهمیدم درجه‌اش سروان است می‌گوید: «لطفا گوشیات رو بده!»

«گوشی‌ام رو برای چی می‌خوای؟»

«خانم، داخل ماشین نیروی انتظامی منطقه‌ی نظامیه! باید گوشی‌ها رو تحویل بدید.»

تبختر توخالی و ابهت پوشالی منطقه‌ی نظامی‌اش آنقدر رقت‌آور است که با خنده گوشی را تحویل می‌دهم. دوباره همان حرفهای تکراری: چند سالت است، سنات که کم نیست! این چه طرز لباس پوشیدن است، برای چه آخر رعایت نمی‌کنید...

تنها حرفی که به ذهنم می‌رسد این است: «این چه شغل مزخرفیه که شماها دارین؟ برید یک شغل بهتر برای نون درآوردن پیدا کنین!»

آن یکی با آرامش و ادبی تصنعی می‌گوید: «هر کسی یه شغلی داره، خانم!» دختر جوان لاغراندازی است. برخلاف خانم سروان، بسیار ساده و چشم‌هایش بدون آرایش است. ابروهایش را برنداشته. سعی می‌کنم حدس بزنم چند سال دارد. 20 سال؟ حداکثر 25 سال. از رفتار بقیه معلوم است درجه‌اش پایین‌ترین از همه است. حتی با وجود ماسک هم به وضوح مشخص است چقدر کلافه و معذب است.

«به هر حال، شغل‌تون خیلی مسخره است. گیر دادن به مردم هم شد شغل؟!»

با لحنی عصبی چیزهایی که یاد گرفته تکرار می‌کند: «خانم، قانون مملکته! باید حجاب داشته باشین. کسی که قانون رو رعایت نکنه باهاش برخورد میشه.»

«قانون‌تون رو هم عوض می‌کنیم. زیاد طول نمی‌کشه!»

با لحن عصبی بچه‌گانه‌ای صدایش را بالاتر می‌برد: «عوض کنید! بهتر! من هم راحت می‌شم از دست شماها!»

خیلی دوست دارم به کل‌کل کردن با او ادامه بدهم و بپرسم که چطور این تناقض احمقانه را با خودش حمل می‌کند و از وسط جر نمی‌خورد! اما سکوت می‌کنم... شاید چون تماشای حرص خوردنش به من هم لذتی متناقض، توام با عذاب وجدان و ترحم می‌دهد.

با این فکر که مدت زیادی ساکت مانده‌ام، با صدای بلند می‌گویم: «من رو کجا دارین می‌برین؟ من می‌خوام پیاده شم.»

جواب نمی‌دهند. بلندتر می‌گویم: «می‌گم می‌خوام پیاده شم!»

مامور مرد از جلو داد می‌زند: «خانم مگه تاکسیه که می‌خوای پیاده شی!» خنده‌ام می‌گیرد: «خب، شما داری همین‌طور مری، خونه‌ی من درست در جهت برعکس مسیر شماست!»

به مامور زن جوان می‌گویند که فرم من را براساس کارت ملی‌ام پر کند. وسطش سوالاتی از من می‌پرسد. تلفن، مدرک تحصیلی، آدرس. همه را شمرده جواب می‌دهم. می‌پرسد این خیابانی که تو را داخلش دستگیر کردیم اسمش چیست (به تدریج متوجه می‌شوم اسم هیچ کدام از خیابان‌های دوروبر را نمی‌دانند). در همین حال، بقیه مثل شکارچی‌ها مدام سر می‌چرخانند و دنبال شکار می‌گردند. وسط جواب دادن هستم که زن بی‌حجاب دیگری را در خیابان می‌بینند. همه غیر از مامور زن جوان می‌پرند پایین. زن شال زرد رنگی را از توی کیفش می‌کشد بیرون و سرش می‌کند. بگو مگو می‌کنند و از دور می‌بینم که مقاومت می‌کند. می‌کشندش و به زور می‌اندازندش داخل ون روی صندلی جلوی من. خانم سروان سعی می‌کند که آرامشش را حفظ کند: «ببین چی کار کردی خانم؟! با ناخانات دستم رو زخمی کردی؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟ ما که کاری باهاات نداریم... کسی چسب نداره؟...»

«خب می‌خواستی وحشی‌بازی درنیاری و من رو نکشی!» چقدر نوار طلایی حاشیه‌ی مانتوی جلو بازش به موهایش می‌آید. وقتی بلافاصله اضافه می‌کند که: «واقعاً که شغل مسخره‌ای دارین!»، سرم را برمی‌گردانم که خنده‌ی بی‌صدای من اوضاع را برای دختر سخت‌تر نکند. وقتی می‌خواهند گوشه‌اش را بگیرند به من نگاهی می‌کند و می‌پرسد: «تو هم گوشه‌ات رو تحویل دادی؟» برایش توضیح می‌دهند که کاری با گوشه‌اش ندارند. اگر مایل است می‌تواند گوشه‌اش را خاموش کند و تحویل بدهد.

خوبی فرم پر کردن داخل ون این است که از هویت و مشخصات «همونی»‌ها ایت سر در می‌آوری. از او هم کارت شناسایی می‌گیرند. اسمش مینو است. و حدود سی‌وچند سال سن دارد و مهندس کامپیوتر در یک شرکت خصوصی است. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. حرص نخور. درست می‌شود، کاری نمی‌توانند بکنند. با لبخندی به پهنای صورتش می‌گوید: «فکر می‌کنن با این کارها حجاب سرمون می‌کنیم. من که فردا باز هم سرم نمی‌کنم. تو سرت می‌کنی؟!» معلوم است که نه... هم‌زمان یک لحظه از سوال پرسیدن و خواهش کردن از مامورها غافل نمی‌شود: ما را کجا می‌برید؟ کی کارمان تمام می‌شود؟ جناب سروان، ما را شب نگه می‌دارید؟ ای وای، گوشه‌ام را هم که خاموش کردم، الان هم سرم نگران می‌شود... همسرم استرسی است، اگر زنگ نزیم حالش بد می‌شود. همیشه بعد از تعطیل شدن از کار به او زنگ می‌زنم،

خانه‌ی من کرج است تا برسم خانه او دق کرده... حداقل یک لحظه گوشی را بدهید زنگ بزنم و خبر بدهم... کدام پایگاه می‌رویم؟ خب برگه را بدهید تعهد بدهم و بروم... مسئول مافوق‌تان چه کسی است؟ جناب سروان، با چه کسی باید صحبت کنم... چقدر کارمان طول می‌کشد؟...

خودم را مشغول می‌کنم با تماشای خیابان و آدم‌های توی خیابان، با کله‌های عابرها یا چشم‌های توی پنجره‌ی ماشین‌های مجاور که با دیدن ون گشت و موتورهای نیروی انتظامی برمی‌گردند سوی ما و خیره می‌شوند به سیاهی پنجره. همیشه برایم جالب بوده که از پشت شیشه‌های دودی چقدر واضح می‌شود مردم را دید، بدون اینکه آن‌ها تو را ببینند؛ این پرده‌ی صلب شیشه‌ای که جذب می‌کند تمام پرتوها، فکرها، ترسها و رویاها را، و با یک ضربه‌ی چکش می‌شود فرو ریختش. این جهان‌های موازی را، که خیلی هم موازی نیستند، تنها اقتدار همین دیوار شکننده از هم جدا کرده است. بیرون^۱ زندگی با همه‌ی نفرتی که با دیدن ون در چشم‌ها موج می‌زند جریان دارد. همه می‌دوند. بیرون^۲ تهران است، هیولایی که هرگز نمی‌شود به آن عادت کرد. غرق می‌شوی و انس می‌گیری اما همیشه بیگانه‌ای. مگر در نادرلحظه‌های شورمند قیام و فریاد... آن لحظه‌ی جادویی که ناگهان با بغل‌دست‌ات یکی می‌شوی، و تهران تبدیل می‌شود به خانه...

ون دوباره می‌زند روی ترمز. زن موهای صاف و بلند زیبایی دارد که روی شانه‌هایش ریخته. او را تصور می‌کنم که امروز صبح در نور صبحگاهی جلوی آینه ایستاده و با دقت و وسواس موهایش را با اتوی مو صاف می‌کند. مدام می‌گوید از سر کار آمده و دارد می‌رود کلاس. همان‌طور که سوار می‌شود از توی کیفش شال‌اش را درمی‌آورد و سرش می‌کند. اولش مدام اصرار و خواهش می‌کند که ولش کنند. اما بعد از مدتی ساکت می‌شود و تا سه چهار ساعت بعد که به پاسگاه می‌رسیم دیگر یک کلمه هم نمی‌گوید.

ون یکی از خیابان‌ها را به سمت شمال می‌رود و بعد می‌پیچد توی خیابان دیگری و به سمت غرب می‌رود. راننده‌ی ون جوانکی است تازه سر از تخم درآورده. از همان‌ها که فکر می‌کنند مرد بودن یعنی یکریز چرند گفتن، و خیلی هم احساس خوش‌مزگی می‌کنند. طنین رقت‌آور احساس قدرت ناشی از لباس نظامی دون‌پایه‌اش، باعث می‌شود لودگی مردانه‌اش مشمئزکننده‌تر به نظر برسد. تله‌جهای هم دارد که نمی‌توانم تشخیص بدهم مال کجاست. مدام سرش این‌ور و آن‌ور می‌گردد و زنان توی خیابان را مسخره می‌کند. لباس‌شان را، هیکل‌شان را، قیافه‌شان را... زنی موفرفری را «بع‌بعی» خطاب می‌کند. رو به

سروان بغل‌دستی‌اش می‌گوید: «می‌دونید، این‌ها شخصیت ندارند، خانواده‌ی درست و حسابی که ندارند... این همه سال رفتن دانشگاه و مدرک گرفتن که آخرش بیان توی خیابون از این کارها بکنن...»

صدایم را بلند می‌کنم و قطار کلمات را بی‌وقفه پرتاب می‌کنم: «این جناب آقا به چه حقی داره توهین می‌کنه؟ شما که به اصطلاح مدعی هستین مامور قانونین! قانون‌تون هم مثل خودتونه. قانون شما یعنی توهین دیگه؟ ما رو به خاطر بی‌حجابی گرفتین، حجاب رو هم که سرمون کردیم، چه کار به مدرک تحصیلی و شغل‌مون دارید؟ این‌ها هم جرمه؟ به چه حقی به ما و به خانواده‌ی ما توهین می‌کنین؟ خجالت هم نمی‌کشین. کاملاً معلومه که بی‌شخصیت برازنده‌ی کیه...»

جوانک پاسخی نمی‌دهد. دیگر متوجه شده‌ام دستور دارند ضمن تهدید و توهین، از درگیری لفظی پرهیز کنند و جو را آرام نگه دارند. دو مامور زن مدام می‌گویند: «خانم با تو نیست. منظورش که به تو نبود...» من هم‌چنان به حرف زدن ادامه می‌دهم: چه فرقی می‌کند، به چه حقی به آن‌ها توهین می‌کند، مگر ما را هم به همین اتهام نگرفته‌اید، لابد قبل از سوار کردن ما همین حرف‌های سخیف را راجع به ما می‌زده...

مینو سرش را برمی‌گرداند و با صدایی که به پچ‌پچ می‌ماند رو به من می‌گوید: «بابا ولش کن، این دهاتیه. از لهجه‌اش معلومه. فرهنگ دیدن زن‌های به‌روز رو نداره.»

دیگر گُر می‌گیرم. صدایم را بلندتر می‌کنم تا مطمئن شوم تا ردیف جلو شنیده می‌شود: «این حرف‌ها چیه؟ منم روستایی‌ام و تهرانی نیستم. چه ربطی داره؟ شرافت آدم به دهاتی و شهری بودن نیست... اتفاقاً مردم روستایی، مردم طبقات پایین خیلی هم شخصیت و فرهنگ دارن. شرف دارن. زحمت می‌کشن. نون بازوشون رو می‌خورن...» و زیرلب ادامه می‌دهم: «همه که مزدوری نمی‌کنن.» مینو سعی می‌کند بگوید منظورش این نبوده. دیگر گوش نمی‌دهم چه می‌گوید و باز چشم می‌دوزم به خیابان.

کمی بعد دختری ریزنقش را دوره می‌کنند. تی‌شرت قرمز گشاد و بلندی پوشیده و موهای مثل شبق‌اش را بالای سرش دم‌اسبی بسته. شالی همراهش ندارد سر کند. خیلی سریع بی‌هیچ حرف اضافه‌ای می‌آید و سوارون می‌شود. وقتی با همراهی دو زن مامور از دور به‌ون نزدیک می‌شود، تازه متوجه می‌شوم چقدر کم‌سن‌وسال است. پلک که می‌زند

چشم‌های سیاهش درشت‌تر به نظر می‌آید. بی‌خیال گوش‌اش را تحویل می‌دهد و می‌رود ته ون ردیف آخر می‌نشیند. اسمش سارینا است. خیلی تلگرافی و با کم‌ترین واژه‌های ممکن به سوال‌هایشان پاسخ می‌دهد. می‌گوید کارت شناسایی ندارد. و بعد سکوت می‌کند. هنوز چند صد متری نرفته‌ایم که جوانک راننده از جلو داد می‌زند: «گوشی کدومتونه که داره زنگ می‌خوره؟ همین که قابش راه‌راه...» صدای سارینا را از پشت سرم می‌شنوم که می‌گوید مال اوست. صدای خراشیده‌ی جناب راننده‌ی خوش‌مزه دوباره بلند می‌شود که: «کیه داره زنگ می‌زنه بهت؟ آنتن مخابرات کیه؟!» کمی مکث می‌کند و بعد انگار کشف مهمی کرده باشد از توی آینه به سارینا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «مامانته؟!» با شنیدن شیطنت صدای سارینا که کشف او را تایید می‌کند، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. دمت گرم دخترک! این‌ها چطور قرار است حریف شماها بشوند؟ یکی از دخترها به او می‌گوید بهتر است از فرصت استفاده کند و تلفنش را جواب بدهد. سارینا کوچک‌ترین تمایلی به پاسخ دادن به تلفن نشان نمی‌دهد. فقط خیلی کوتاه زیرلب می‌گوید: «مشکلی نیست. مامانم طفلک دیگه عادت داره.»

نگاهی به ساعت می‌اندازم. یک ساعت و نیم است توی ون هستم و با این مزدورها خیابان‌ها را گز می‌کنم. دیگر از روال کاری‌شان سر در آورده‌ام. دو تا سه موتور ون را همراهی می‌کنند، در حال حرکت، دست‌جمعی چشم می‌گردانند. این سمت خیابان، آن سمت خیابان. فرقی نمی‌کند خیابان یک طرفه باشد یا دو طرفه. هر جا لازم باشد راه را می‌بُرنند. اگر زنی را ببینند روسری همراهش نیست، ون می‌زند روی ترمز. موتورها زن را دوره می‌کنند. ماموران زن به همراه مامور مرد سرتیم‌شان بلافاصله از ون می‌پرند پایین. گروهی می‌روند سراغ زن و دستگیرش می‌کنند. اگر زنی را ببینند که حجاب ندارد اما شال یا روسری دور گردنش است، از همان داخل ون فریاد می‌زنند و تهدید می‌کنند روسری را سرش کند. اگر بلافاصله اطاعت کند، به راه‌شان ادامه می‌دهند. اما اگر سرش نکند برای دستگیری‌اش اقدام می‌کنند. در صورتی که زنی از سوار شدن ممانعت کند، از ضرب و شتم ابایی ندارند. خودشان درگیری را آغاز نمی‌کنند، اما اگر درگیر بشوی پاسخ‌شان بی‌رحمانه است. زن‌ها نقش پلیس خوب و مودب را بازی می‌کنند و ماموران مرد و موتورسوارها نقش پلیس بد. محدوده‌ی کاروان‌شان از چند خیابان تجاوز نمی‌کند، تا به حال چندین و چند بار از این خیابان‌ها رد شده‌ایم. ظاهراً دستور دارند همین محدوده‌ی کوچک را پوشش دهند.

بعد از سارینا دو نفر دیگر را هم سوار کرده اند. یکی‌شان که کنار من نشسته، دختر جوانی است که کلاه آفتابی به سر دارد. کت سفیدی پوشیده. رفتار لات‌منشانه‌ی جوان‌های امروزی و تکه‌کلام‌های باحالی دارد. موقعی که دستگیرش کردند موهایش از زیر کلاه تا نزدیک کمرش ریخته بود. حالا موهایش را جمع کرده و داخل کلاه فرو کرده است. حتی یک خال موهایش هم دیگر پیدا نیست! اما مامورها می‌گویند کلاه حجاب محسوب نمی‌شود! دخترک می‌گوید اسم‌اش حدیث است. از حرف‌های جسته و گریخته‌اش می‌فهمم منشی یک موسسه‌ی کوچک است و داشته می‌رفته سر کار. نمی‌دانم راست می‌گوید یا نه، چون ساعت نزدیک به 6 عصر است. اما مدام می‌گوید اجازه بدهند به محل کارش زنگ بزنند. چون اگر دیر کند به مادرش زنگ می‌زنند و نگران می‌شود. مشخص است نمی‌خواهد به‌هیچ‌وجه کسی به خانواده‌اش تلفن کند. قلبم درد می‌گیرد. جنگیدن در چند جبهه باید خیلی سخت‌تر باشد. اما با این حال، بی‌خیالی و طنزی که در رفتارش هست نشان می‌دهد که می‌داند در چنین موقعیت‌های چه باید بکند. نباید 26 یا 27 سال بیشتر داشته باشد اما گرگ بالان‌دیده است. او هم می‌گوید که کارت شناسایی ندارد و در جواب دادن به پرسش‌های مربوط به مشخصاتش با تعلل جواب می‌دهد.

دختر دیگری که تازه سوارش کرده‌اند، در حال گریه است. مدام می‌پرسد چقدر کارش طول می‌کشد. کاپشنی مشکی پوشیده که کلاه بسیار بزرگی دارد. بعد از سوار شدن، کلاه کاپشن را روی سرش کشیده. خواهش می‌کند اجازه دهند پیاده شود. با صدایی لرزان به ماموران زن جوان توضیح می‌دهد که پرستار یک پیرزن ناتوان است و باید برود شیفت را از پرستار روز تحویل بگیرد. می‌گوید این زن اگر تنها باشد ممکن است به خودش آسیب بزند: «اگر آسیب بزنه شما مسئولیتش رو قبول می‌کنین؟» ماموران زن به او آب می‌دهند و سعی می‌کنند آرام‌اش کنند. می‌گویند کمی بگذرد گوشی را می‌دهند زنگ بزنند و به خانواده‌ی بیمارش اطلاع بدهد. دختر اصرار می‌کند نمی‌شود، خانواده‌ی بیمارش نمی‌توانند بیایند: «خب چرا نمی‌گید چقدر طول می‌کشه؟» در همین حین که یکی دو نفر از ما با دختر پرستار همراه شده‌ایم و شروع کرده‌ایم به اصرار که او را پیاده‌اش کنند یا دستکم جوابش را درست بدهند، ون در ترافیک عصرگاهی خیابان متوقف می‌شود. جناب خوش‌مزه دستش را می‌گذارد روی بوق. مامورها هم‌چنان در حال دادن جواب‌های سربالا و نامفهوم به خانم پرستار هستند که ناگهان مرد جوانی محکم با دو دست می‌کوبد روی شیشه‌ی کناری ون: «آقا یک دقیقه وایستا، می‌گم یک دقیقه وایستا!»

و همان‌طور که فریاد می‌زند خودش را با یک جهش پرت می‌کند جلوی ون و دست‌هایش را باز می‌کند و می‌گذارد روی کاپوت! و ما را هم همراه با خودش پرت می‌کند وسط یک فیلم کوتاه ابرقهرمانی. جوانک که معلوم است چندان دعوا بلد نیست با صدایی معصوم اما عصبی بلند بلند یک جمله را تکرار می‌کند: «نمی‌ذارم برید، برای چه می‌برینش؟» دختر پرستار، که حالا دیگر نیم‌خیز ایستاده است، از پنجره شروع می‌کند به التماس و گریه: «زانبار، چیزی نیست. برو. ای وای... تو رو خدا بهش بگید مشکلی نیست... من باها تون میام کلانتری. تورو خدا بهش بگید...» مامورهای مرد می‌ریزند، با کتک مرد جوان را می‌خواهانند روی زمین و دست‌بند به دست می‌اندازندش توی ماشین پلیس پشتی که نمی‌دانم کی و کجا به کاروان ما پیوسته است. همه‌ی ما بهت‌زده تماشا می‌کنیم. خانم سروان رو به دختر پرستار می‌گوید: «چه نسبتی باها ت داره؟» دخترک در میان بغض می‌گوید: «همکارمه.»

خانم سروان که بدجوری در نقش خواهر دلسوز فرو رفته می‌گوید: «آخه این چه کاریه؟ مگه ما چی کار باها ت داریم؟ کسی تو رو اذیت کرده مگه؟... ببین چی کار کرد... ببین‌ها، بی‌خود مردم جمع شدن، و جو رو الکی ملتهب کرد... این‌جوری که براش بد میشه...»

آقای خوشمزه از توی آینه نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «واویلا، این دیگه کارش تمومه، باید بره دادگاه. زندان رو شاخشه.» آخ که کاش میشد تو یکی را تا ابد انداخت توی زندان، لعنتی!

زن مامور دون‌پایه، که معلوم است دلش بدجوری سوخته، سعی می‌کند دخترک را آرام کند. زیرلب به او می‌گوید: «نگران نباش، الکی می‌گه، چیزی نمیشه. آزادش می‌کنند...»

مینو که کنار زن پرستار نشسته است آرام پشتش را می‌مالد. هر کدام از ما به نوبت جمله‌هایی بی‌معنی برای آرام کردن او می‌گوییم. با ملایمت می‌زنم روی شانه‌اش و سعی می‌کنم مجاش کنم کمی با ما حرف بزند. می‌گوییم: «نگران نباش. ولش می‌کنن... این‌ها هیچ‌کاری هم با نسبت شما با هم ندارن. بی‌خود می‌خوان تو رو حرص بدن. توجه نکن به بهشون.» اما از چشم‌های زن پرستار می‌شود خواند که از همه چیز و همه کس منزجر است. نه فقط از مامورها، از همه‌ی ما. علاقه‌ای به هم‌صحبتی با هیچ‌کدام از ما ندارد. با خودم فکر می‌کنم که برای او ما تنها بخشی از موقعیت ناخوشایندی هستیم که در آن گیر افتاده است. او هیچ چیز مشترکی بین خودش و ما

نمی‌بیند، جز همین ون و تحقیری که تجربه می‌کند. دلم می‌گیرد. اون نمی‌خواهد هم‌دست و شریک‌جرم ما باشد... غرق در این فکرها هستم که صدای حدیث را از صندلی کناری خودم می‌شنوم که با همان لحن داش‌مشتی‌وارش رو به دختر پرستار می‌گوید: «ولی خداییش این رو بگیر! پسر خوبیه! این روزها پسرهای بامعرفت و پای کار کم پیدا میشن!»

در یک آن، چنان غافلگیرانه از تراژدی به کمدی نقل‌مکان کرده‌ایم که دیگر نمی‌شود جلوی خنده را گرفت! چشمان دختر پرستار گرد می‌شود. از هجوم هم‌زمان خشم و تعجب نمی‌داند چه باید بگوید. خودش را به نشنیدن می‌زند.

حدیث رو به من می‌گوید: «والله بد می‌گم؟ در همین موقعیت‌هاییه که آدم طرف خودش رو می‌شناسه...» مگر می‌شود به این چهره‌ی طنز لب‌خند نزد؟ و بعد دوباره سرم را برمی‌گردانم سمت پنجره.

چند دقیقه‌ای در یک تقاطع توقف می‌کنیم. راننده موتور ماشین را خاموش می‌کند. گویا مرکز هماهنگی‌شان این‌جاست. سرتیم مرد و خانم سروان پیاده شده‌اند و با دیگر ماموران گرم صحبت‌اند. گویا می‌خواهند تکلیف مرد جوان را مشخص کنند. مامور زن دون‌پایه و مدام کلافه از پنجره به همکارانش در بیرون می‌گوید که چند برگ فرم برایش جور کنند. فرم‌هایش تمام شده! «جناب سروان، هم فرم تکی و هم فرم شطرنجی کم داریم!» فرم شطرنجی؟ تصورش را بکن وسط فرم، موجوداتی نامرئی در حال شطرنج بازی کردن هستند! سرم را تکان می‌دهم تا موجودات نامرئی را بیرون بریزم. منظورش یک فرم جدولی است لابد. مامور زن هم‌چنان با نگاهی مستاصل به بیرون چشم دوخته تا دستی از غیب به او فرم برساند. یعنی شیف‌تشان را که شروع کرده‌اند حتی به اندازه‌ی تعداد ظرفیت ون که 8 تا 10 نفر است هم فرم با خودش بر نداشته‌اند. «طرح نور» از تمام منافذش نور وارد می‌شود!

مینو از فرصت استفاده می‌کند. مدتی است در تلاش است تا از مامور زن جوان حرف بکشد که مسئول‌شان چه کسی است، به کدام پایگاه می‌برندمان، و اگر تلفن‌اش را بخواهد با چه کسی باید حرف بزند. او هم در جواب فقط تکرار می‌کند: «من مسئول نیستم. به خدا من کاره‌ای نیستم. معلوم نیست... جناب سروان باید بگه.»

مینو می‌پرسد: «جناب سروان کدومه؟»

مامور زن به جایی نامشخص در بیرون اشاره می‌کند و می‌گوید:
«اونه.»

انگشت اشاره‌اش به سمت مرد لباس‌شخصی جوانی است که از بقیه نزدیک‌تر به ون ایستاده، و تازه از ترک یکی از موتورهای پیاده شده است. اگر بیرون می‌دیدمش هرگز گمان نمی‌کردم مامور باشد! شلوار تنگ جین روشنی پوشیده، با یک تیشرت تنگ، و رویش یک سویشرت نازک. هیکلی ورزشکاری دارد و موهای طلایی‌اش را آلمانی زده. دو طرف شقیقه‌هایش را ماشین کرده و طره‌ی موهای صافش روی پیشانی‌اش ریخته.

مینو در کمال ناباوری او را صدا می‌زند و از نو برایش توضیح می‌دهد که همسرش خیلی مضطرب می‌شود و حتما باید به او زنگ بزند. و خواهش می‌کند اجازه بدهد تلفنش را چند دقیقه پس بدهند. جوانک با حالت رئیس‌منشانه‌ای در حال گوش دادن به اوست که حدیث تکه‌ای می‌پرانند! جوانک نگاهی خشمگینانه به حدیث می‌اندازد و صدایش را بلند می‌کند: «چی گفتی؟! تلفن همه رو هم پس بدیم، تلفن تو یکی رو نمی‌دیم! تو یکی مهمون مایی امشب.» بعد رو به راننده و مامور مردی که دورتر ایستاده می‌گوید: «این یکی امشب باید بره بازداشتگاه!» و بعد راهش را می‌کشد و می‌رود! خوشمزه‌خان که انگار ابهت‌اش خدشه‌دار شده، از پشت فرمان چشم‌غره‌ای می‌رود و زیر لب رو به همکارش می‌گوید: «همین‌مون مونده که جوجه‌بسیجی‌ها برای ما تعیین تکلیف کنن! این‌ها هم برای ما آدم شدن! برو بابا...»

عجب، بسیجی‌های امروزی با تیپ‌های «دخترک‌ش» توی خیابان‌ها چرخ می‌زنند و زنان و دختران را به صراط مستقیم هدایت می‌کنند! چه چیز این جوانک فرصت‌طلب ارزشی را با آن پاسدار یا بسیجی دهی 60 که روسری را با پونز به پیشانی مادران‌مان نصب می‌کرد پیوند می‌زند، جز مقاومت پابرجای ما در برابر «یا روسری یا توسری»‌شان؟! باز فکرها و خاطره‌ها را می‌تارام و رو به مینو می‌گویم: «بابا، این‌که معلومه کارهای نیست! برای چی به این‌ها هی التماس می‌کنی؟»

مینو با بغض می‌گوید: «به خدا همسرم خیلی حالش بد می‌شه...» و بعد با خنده اضافه می‌کند: «خب بذار ببینم آخه کجا می‌خوان ببرنمون...»

«تو تا ما رو به پاسگاه نرسونی ول کن نیستی! دخترجون خب شاید ولمون کردند...»

یه جورهایی از مینو خوشم می‌آید، با اینکه هیچ چیزمان به هم نمی‌آید! از همه‌ی روشهایی که به ذهن‌اش می‌رسد استفاده می‌کند. حالا هم بعد از اینکه از التماس کردن ناامید شده، دارد سعی می‌کند جوری که مامورهای دیگر متوجه نشوند، دخترک مامور را به حرف بگیرد! این چه شغلی است... برای چه خودت را درگیر این کارها کردی... تو آخر چرا قاطی این‌ها شدی... دخترک هم انگار دنبال فرصتی است که خودش را پیش ما تبرئه و توجیه کند، راست یا دورغ، سربسته برایش توضیح می‌دهد که کارش این نیست. او را برای کارورزی فرستاده‌اند. و دارد به این فکر می‌کند که کلاً از این کار بیاید بیرون، چون دیگر در توانش نیست... با بازگشت مامورها صحبت‌شان نصفه می‌ماند. کاروان دوباره راه می‌افتد تا باز چرخ بزنیم در خیابان‌های پرترافیک تهران.

خورشید پشت ساختمان‌ها پایین می‌رود. کم‌کم دستم آمده تا ون را پر نکنند به پایگاه برنمی‌گردند. چون مدام از هم می‌پرسند چند نفر را گرفته‌ایم و هی ما را می‌شمارند! لامصب‌ها، مگر تکسلولی هستیم که مدام تکثیر بشویم؟! مینو بالاخره با کمی گریه و ناله موفق می‌شود گوشی تلفن را بگیرد و به همسرش زنگ بزند. قبل از اینکه گوشی را به او بدهند اتمام حجت می‌کنند چیز بی‌ربطی بگویند و فقط اطلاع بدهد.

حدیث هم بعد از مدتی خانم سروان را راضی می‌کند گوشی‌اش را بدهند. تلفن می‌کند اما به کسی که پشت تلفن است، چیزی از دستگیر شدنش نمی‌گوید. فقط می‌گوید نمی‌تواند امروز بیاید و بعد که می‌فهمد مادرش زنگ زده حسابی پکر می‌شود.

مامورها بالاخره باهم توافق می‌کنند برگردند سمت پایگاه. خانم سروان رو به مینو می‌گوید: «خانم به خاطر شما داریم زودتر می‌ریم‌ها! فقط به خاطر شما که کارت زودتر راه بیفته می‌ریم این پایگاه که نزدیک‌تره.» عجب، منت هم سر ما می‌گذارند! با وقاحت دارند وانمود می‌کنند ما ارباب رجوع هستیم و آن‌ها کارمندان متعهدی که می‌خواهند کار ما را زودتر راه بیاندازند.

در مسیر، یک بار دیگر می‌زنند روی ترمز و این بار دختر جوانی را که روسری هم دور گردنش است بدون بگومگو سوار می‌کنند. گویا تنگی وقت باعث شده پروتکل‌شان را عوض کنند! باید ون را هرچه زودتر پرکنند. خسته شده‌اند! دخترک با لبخندی به پهنای صورتش سوار می‌شود. همه خندان برایش جا باز می‌کنیم. کاملاً بی‌خیال است و

بیشتر انگار خنده‌اش گرفته که او را با این سر و وضع «مناسب» چرا گرفته‌اند! مطمئنم دارد با خودش فکر می‌کند که چه چیزهای باحالی می‌تواند برای دوستانش تعریف کند. تمام اجزای چهره‌اش، به ویژه چشم‌های خندان، بی‌اندازه مرا به یاد مونا، خواهر دوست صمیمی‌ام می‌اندازد. سال‌هاست او را ندیده‌ام. اما تصور این‌که با مونا همون شده‌ام حس خوشایندی دارد. طفلک مونا، اگر از آن سر دنیا بداند که الان کنار من نشسته، حتماً تعجب می‌کند!

هنوز ون راه نیفتاده که پیرمرد لرزانی از پیاده‌رو مامورها را صدا می‌کند. مفضل‌های ملتهب دست‌هایش میله‌ی پیاده‌رو را محکم گرفته است: «آخه مگه چی کار کرده که این‌جوری گرفتین‌اش؟ چرا دست از سر زن و دختر مردم برنمی‌دارید؟ خدا رو خوش نمیاد. شما مگه وجدان ندارید؟ مگه جنایت کرده آخه؟...»

مامورها از پنجره‌ی ون در سکوت به او نگاه می‌کنند و چیزی نمی‌گویند. عابران دیگر بدون این‌که متوقف بشوند به این گفت‌وگو نگاه می‌کنند و رد می‌شوند. در نهایت مامور مرد به گفتن این جمله اکتفا می‌کند: «پدر جان، برو دنبال کارت.» و ون دوباره راه می‌افتد. هم‌زاد مونا می‌گوید که کارت ملی ندارد. اما عکس کارت ملی‌اش را توی گوشه‌اش دارد. و اگر گوشی را پس بدهند عکسش را نشان‌شان می‌دهد که بتوانند مشخصاتش را ثبت کنند. آفرین به هوشات دختر!

جناب راننده گویا دوباره یادش آمده که مدتی است لودگی نکرده و باز شروع می‌کند به توهین به زن‌های توی خیابان. و من دوباره شروع می‌کنم به اعتراض، و زن‌های مامور دوباره شروع می‌کنند به آرام کردن من که خانم شما چرا به خودت می‌گیری! و من برایشان از حق و حقوق متهم می‌گویم. این‌که ما جرمی مرتکب نشده‌ایم. اما اگر قتل هم کسی مرتکب شده باشد این مردک حق ندارد هنگام بازداشت به او توهین کند. خدایا عجب سیرکی!

دیگر هوا رو به تاریکی است که ون ارشاد دشتِ آخرش را سوار می‌کند. دختری با مانتوی کوتاه سبز و شالی هم‌رنگش مانتواش. او هم شال دور گردنش است. اما به تشر ماموران وقعی نمی‌گذارد. از همان دور فریاد می‌زند: «برو گم شو! آشغال» یا چیزی شبیه این. ون محکم می‌زند روی ترمز و ما همه پرت می‌شویم جلو. «به مامور قانون توهین می‌کنی؟ الان میام نشون می‌دهم بهت که توهین یعنی چی.» درگیر می‌شوند، دخترک از خودش دفاع می‌کند و سرانجام و با

ضرب و شتم می‌اندازندش توی ون. اما او هم با لبخندی سرافرازانه وارد ون می‌شود و هنگام ورود با صدای بلند می‌گوید: «سلام بچه‌ها!»

به او می‌گویند برود ته ون و بنشیند. خانم سروان بازویش را که گویا درد گرفته می‌مالد. جناب راننده با لحن مومنانه‌ی مضحکی می‌گوید: «همه‌ی این‌ها جهاد در راه خداست... هی... خدا خودش ثواب کارهای ما رو در نظر می‌گیره.»

خانم سروان به لحن آسمانی او توجهی نمی‌کند و می‌گوید: «الان داغیم. شب بریم خونه تازه کبودی‌ها و کوفتگی‌هاش معلوم میشه!»

راننده‌ی لوده انگار که خودش هم می‌داند طنین ملکوتی با شخصتش هیچ تناسبی ندارد، رو به مامور مرد بغل دستی‌اش می‌گوید: «توی پایگاه گزارش کن، خسارت ضربه به ماشین رو ارزش بگیرن!»

مامور سرتیم می‌گوید: «آره، خسارت به اموال دولتی جرمه! خانم با تو هستم ها!! تا قرون آخر رو ازت می‌گیریم!»

گویا بیشتر نگران خط و خشی که دختر آخری با لگدپرانیش به ون نویشان انداخته هستند تا حلول نور معنویت! دخترک که نام‌اش نیکاست اعتنایی نمی‌کند.

یک بار دیگر ما را می‌شمارند. 8 تا. «خب دیگه می‌تونیم بریم پایگاه.» گویا بالاخره ظرفیت‌شان تکمیل شده! اما مامور زن جوان هنوز مستاصل می‌گوید که فرم به تعداد کافی برای همه ندارد!

دوم- اربابان منگنه

ون جلوی پاسگاه می‌ایستد. جلوی در پاسگاه شلوغ است. میان آدم‌هایی که احتمالاً بستگان دستگیرشده‌ها هستند چهره‌ی خندان رضا را می‌بینم که به شیشه‌ی سیاه ون خیره شده است. لابد غزاله به او خبر داده. اما از کجا فهمیده که باید بیاید اینجا؟ می‌دانم که مرا نمی‌بیند اما نمی‌توانم به او لبخند نزنم. ون هنوز در حال پارک کردن است که خانم سروان در کشویی را نیمه‌باز می‌کند. در همین حین زن ریزنقش میان‌سالی که لباس ساده‌ای به تن دارد سرش را از همان لای در نیمه‌باز می‌آورد داخل و بلند می‌پرسد: «سارینا شهیدی اینجاست؟» سارینا از میان همه‌ها از ته ون می‌گوید: «مامان، مامان من اینجام.» صدایش در میان بگومگوی خانم سروان و مادر سارینا گم می‌شود: «خانم برای چی میای تو؟! نمی‌تونی

همینجوری بیای داخل ماشین نیروی انتظامی! ای بابا یه کم صبر کن الان پیاده می‌شن.»

مادر سارینا که صدای دخترش را نشنیده است با همان لبخند شیطننت‌بارِ سارینا روی لبانش می‌گوید: «من که کاری با شما ندارم. فقط می‌خوام بدونم دخترم توی این ون هست یا نه.»

خانم سروان در را روی چهره‌ی مادر سارینا می‌بندد. «این خانم مامان کدوم شماست؟ سارینا شهیدی داریم این‌جا؟»

بعد رو به سارینا که دستش را بلند کرده می‌گوید: «پس چرا وقتی صدات زد جوابش رو ندادی؟»

«من که گفتم این‌جام! شما اجازه دادی من حرف بزنم؟»

خانم سروان لحظه‌ای در صورت سارینا خیره می‌ماند و یک‌باره انگار متوجه‌ی نکته‌ای شده، چهره‌اش شبیه یک علامت سوال بزرگ می‌شود: «تو که گوشیات رو تحویل داده بودی... تماس هم که نگرفتی، مامانت از کجا فهمیده تو رو می‌آریم این‌جا؟!... با اپل واچت تماس گرفتی؟»

سارینا با لبخندی که دیگر معلوم است از مادرش به ارث برده می‌گوید: «به خدا خودم هم پشمام ریخته!»

خانم سروان نمی‌داند چطور اخماش را حفظ کند. بی‌خود نیست اسم مادرش را گذاشته‌ای آنتن مخابرات، سارینا جان! دم خودت و مادرت گرم... کاش می‌شد جفت‌تان را ماچ کنم!

خانم سروان و مامور زن دون‌پایه هم‌چنان درگیرِ پر کردن فرم شطرنجی هستند و با اعتراض ما که چرا نمی‌گذارید بعداً شطرنج‌تان را بازی کنید، بالاخره اجازه می‌دهند پیاده شویم! مرز شیشه‌ای ذوب می‌شود و بوی خنک شامگاهی می‌پیچد توی دماغم. رضا از دور برایم دست تکان می‌دهد، کم مانده یک علامت پیروزی هم نشان بدهد!

هیاهویی برپاست. ماموران درست نمی‌دانند چه می‌کنند، عجله دارند زودتر ما را تحویل بدهند و بروند خانه. هم‌زمان با هم با صدای بلند حرف می‌زنند، لیست را چک می‌کنند و سرانجام ما را به سمت در هدایت می‌کنند تا وارد پاسگاه بشویم. پاگرد کوچک ورودی درواقع اتاقی با عرض بسیار کم است که نیمی از آن را هم یک میز بزرگ اشغال کرده. در این یک وجب جا غیر از ما هشت نفر، و دو مامور زن و یک مامور مردِ ونِ «ما»، دختران و زنان دیگری هم هستند که

با ون‌های دیگری آمده‌اند. جا برای ایستادن حتی نیست. همه با هم بلندبلند حرف می‌زنند و صدا به صدا نمی‌رسد. مامور زن دون‌پایه فهرست اسامی و مشخصات ما را به مامور پشت کانتر می‌دهد و روی گوشی‌های هر کدام برچسب شماره‌ای می‌زند و به او تحویل می‌دهد. آن مامور هم از روی فرم با نام و نام خانوادگی و شماره‌ی ملی، افراد را کنترل و در کامپیوتر چیزی را وارد می‌کند. هنوز نوبت من نشده که ناگهان فریاد مامور پشت کانتر بلند می‌شود: «مشخصات اشتباه به مامور قانون می‌دی؟! حالا حالات می‌کنیم! وقتی شب این‌جا موندی می‌فهمی مشخصات دروغ دادن یعنی چی...» خطابش به حدیث است! خانم سروان که دیگر از نقش مامور مهربان خارج شده، نزدیک است از استیصال بزند زیر گریه. لابد فکر می‌کرده به همین راحتی از دست ما خلاص می‌شود و می‌رود خانه پی کار و زندگی‌اش. با صدای بلندی به حدیث می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی خانم؟! برای چی اطلاعات غلط می‌دین... حالا باید از نو این جدول مشخصات جمع‌ی رو پرکنیم. خط که نمی‌شه زرد! مگه ما مسخره‌ی شما هستیم!?!»

در گرگ و میش غروب از در شیشه‌ی کوچکی که رو به حیاط پاسگاه باز می‌شود، سرباز وظیفه‌ای دیده می‌شود که به ما و این هیاهوی پوچ چشم دوخته. کنار دیوار ایستاده و تفنگش را از این دوش به آن دوش می‌اندازد و بی‌صدا آه می‌کشد. گلدان‌های روی پله‌های پاسگاه و چهره‌ی غم‌گرفته‌ی او زیر هاله‌ی نورهای خاکستری و سبز، با هیاهوی داخل راهرویی که ما در آن هستیم تضادی غریب و جادویی دارد. انگار که او واقعاً آن‌جا نیست. گویی من به صفحه‌ی تلویزیونی کوچک که بی‌صدا در حال پخش تصویر است خیره شده‌ام و هر آن، کسی می‌تواند با فشار یک دکمه، او را در آن طرف این قاب شیشه‌ای خاموش و از صفحه‌ی روزگار محو کند... ناگهان کسی با سرعت از پله‌ها پایین می‌آید از کنار سرباز رد می‌شود و در را باز می‌کند، می‌آید داخل و جادو ناپدید می‌شود.

یکه‌بدوی ما و مامورها بعد از حدود یک ربع بالاخره تمام می‌شود و ما هم یکی یکی از در جادویی رد می‌شویم. وقتی با سرباز چشم در چشم می‌شوم لبخندی می‌زنم. نای خندیدن ندارم... به ما می‌گویند از پله‌ها بالا برویم و منتظر بمانیم تا صدایمان بزنند.

در سالن طبقه‌ی بالا روی ردیف صندلی‌هایی که به زمین پیچ شده می‌نشینیم. چندین مامور مرد در گوشه‌ای از سالن ایستاده‌اند و با هم گپ می‌زنند. همه لباس‌شخصی‌اند. یکی‌شان که او را جناب سرهنگ صدا می‌زنند لباس‌هاش شیکی به تن دارد. هیچ چیزش به مامور نیروی

انتظامی نمی‌ماند جز هیزی چندش‌آور نگاهش و توهین‌های گاه‌بی‌گاهش به زنان و دختران. رو به سارینا که در گوشه‌ای ایستاده می‌گوید: «این چه وضعیه؟! کی تو رو این‌طوری راه داده توی پاسگاه؟! روسریات کو؟» خنده‌مان می‌گیرد. این‌که مدام خودشان را به خیریت می‌زنند در نوع خودش یک مورد پژوهشی قابل‌بررسی است. انگار خودمان سرمان را انداخته‌ایم پایین و آمده‌ایم داخل پاسگاه! زیر لب غر می‌زنم: «خب به همین دلیل گرفتین‌اش!!» جناب خوش‌تیپ دوباره تشر می‌زند: «زنگ بزن برات لباس مناسب بیارن!» سارینا در جواب می‌گوید: «تلفن‌ام رو گرفته‌ان. چطور زنگ بزنم؟» «با من یکه‌بدو نکن! تا روسری و مانتو نیاری خونه بی خونه!» بعد دوباره گفتوگو و پیچ‌پچ با همکارانش را از سر می‌گیرد.

از مامورهای ون ما خبری نیست. دو مامور جوان لباس‌شخصی با تیپ‌های امروزی به سراغ ما می‌آیند و با لحنی طلبکار از ما می‌پرسند مامورهای مسئول شما کجا هستند. خانه‌تان خراب! ما از کجا بدانیم!! (گویا خدایگان منطقه‌ای نظامی ون یادشان رفته مراحل اداری تحویل دادن ما را درست و کامل انجام بدهند.) با دیدن چهره‌ی بی‌خیال و خندان دو سه نفر از ما، بیشتر حرص‌شان می‌گیرد. در همین حین مامور زن جوان ون ما از در وارد می‌شود. دو مامور مرد او را به باد سرزنش می‌گیرند که این‌ها بدون تحویل دادن مدارک چطور آمده‌اند طبقه‌ی بالا، و مسئول تیم‌تان کجاست. آن بیچاره هم مدام می‌گوید که جناب سروان می‌بایست مدارک را تحویل می‌داده. بعد از مدتی معلوم می‌شود که مستندساز ما هم گم شده! از حرف‌هایشان می‌فهمم مستندساز باید فیلم و عکس‌ها را تحویل بدهد و بریزد روی کامپیوتر تا یکی از عکس‌هایی را که از ما حین ارتکاب «جرم» گرفته‌اند پرینت رنگی بگیرند و ضمیمه‌ی پرونده‌مان کنند. یکی از ماموران لباس‌شخصی سرانجام به ما می‌گوید برگردیم پایین. ما هم در میان اعتراض و خنده و مسخره‌بازی و غرولند یکی یکی از پله‌ها برمی‌گردیم پایین، از کنار سرباز غمگین رد می‌شویم و برمی‌گردیم داخل پاگرد ورودی سر جای اولمان! مامورهای جوان با هم بگومگو می‌کنند و دست آخر به ما می‌گویند برویم بیرون. در باز می‌شود و ما دوباره توی کوچه هستیم! خانواده‌ها دور ما جمع می‌شوند. هنوز سلام و علیکم با رضا تمام نشده که مامور سرتیم ون ما، بیرون در می‌بیند! از تعجب و خشم چشم‌هایش چهارتا شده: «شما چرا اومدید بیرون؟!» از این مضحک‌تر نمی‌شود! نیکا بلند به حاضران می‌گوید: «اوسکل تا حالا ندیده بودید؟ بفرمایید خود ما! اوسکل‌ها در خدمت شما!!» مامور مرد تند تند می‌گوید: «برید تو!

برگردید تو!!» بعد با عصبانیت می‌گوید به در فلزی. در را باز می‌کنند و بعد از چند جمله داد و بیداد، ما برمی‌گردیم داخل. روز از نو روزی از نو!

این بار در حیاط، کنار سرباز جوان ما را نگه می‌دارند. ماموران از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا در حال دید زدن ما هستند. صدای جناب سرهنگ خوش‌تیپ از بالا بلند می‌شود: «خانم روسری‌ات رو بذار سرت، مگه با تو نیستم؟! امشب این‌جا می‌مونی‌ها! گفته باشم!» مینو که حواسش نبوده شال از سرش افتاده، آرام شال زرد را می‌کشد روی سرش و با لحن مودبانه‌ای که کمی هم چاپلوسی چاشنی‌اش کرده می‌گوید: «چشم، چشم جناب سروان.» و بعد زیر لب می‌گوید: «مرتیکه‌ی هیز...» یکی از دخترها با پوزخند می‌گوید: «کثافت، چشم‌اش تو رو گرفته.» یکی دیگر می‌گوید: «آره، فعلاً روی تو یکی کلید کرده!» سرباز بیچاره هاج و واج ما را نگاه می‌کند.

فرصت کوتاهی است که کمی با هم گپ بزنیم، هرکس از تجربه‌اش یا از شنیده‌هایش می‌گوید. اغلب می‌گویند که تعهد می‌گیرند و ولمان می‌کنند. سارینا که گویا در فرصت کوتاهی که ما را به بیرون از پاسگاه هل دادند موفق شده از مادرش لباس «مناسب» بگیرد و حالا مانند گشادی بر تن و شال بر سر دارد، توضیح می‌دهد که بار چندم‌اش است که به خاطر بی‌حجابی دستگیر شده و هر بار همین مراحل را طی کرده. پس بگو چرا این‌قدر خون‌سرد است! با این‌که زیر سن قانونی است دفعه‌ی آخر به گرفتن تعهد راضی نشده‌اند و فرستاده‌اندش دادگاه. همه می‌خواهیم بدانیم که در دادگاه چه گذشته. با همان لحن بی‌خیالش می‌گوید: «هیچی، قاضی اولش سه میلیون تومن جریمه برام نوشت. من هم برگشتم بهش گفتم: یعنی به قیافه‌ی من میاد سه میلیون پول داشته باشم؟! اون هم تخفیف داد و یک میلیون نوشت!» مینو می‌گوید: «زیر سن قانونی نباید اصلاً می‌فرستادنت دادگاه.» یکی از دخترها از سارینا می‌پرسد: «ولی توی اون وقتی ازت پرسیدن که بار اول‌اته که دستگیر شدی گفتی آره. یعنی توی سابقه ثبت نمی‌شه؟» سارینا می‌گوید: «فکر نکنم... فعلاً که کسی چیزی نفهمیده...» چقدر به تو افتخار می‌کنم دختر جان! او کم‌سن‌سال‌ترین ماست اما از همه کارکشته‌تر است. می‌داند کجا چه باید بگوید. کجا سکوت کند. و چه کند زودتر خلاص بشود، اما هرگز کوتاه نیاید.

بعد از مدتی دوباره برمی‌گردیم بالا، روی همان نیمکت پیچ‌شده به زمین. هم‌زاد مونا سمت راستم و مینو سمت چپم نشسته است. گویا

بالاخره جناب مستندساز گم‌شده را پیدا کرده‌اند. چون یکی یکی اسامی را صدا می‌کنند. به مامورها گفتیم که اول کار دختر پرستار را که هنوز مستاصل، اما آرام‌تر از قبل، از این اتاق به آن اتاق می‌رود راه بیاندازند. خانم پرستار همچنان فاصله‌اش را با ما حفظ می‌کند و به هیچ وجه با بقیه هم‌کلام نمی‌شود. سرانجام خانم سروان که دوباره سر و کله‌اش پیدا شده، پادرمیانی می‌کند که زودتر کار او را راه بیاندازند. خوش‌بختانه خبری از مرد جوان همراه خانم پرستار نیست. از آرامش پرستار حدس می‌زنم که احتمالاً جایی میانه‌ی راه پیاده‌اش کرده‌اند که بیشتر از این دردسر به پا نشود. کاش همین‌طور باشد...

سالن دیگر خلوت شده است. دو به دو در حال صحبت هستیم که دختری با مانتو و روسری تیره از یکی از اتاق‌ها بیرون می‌آید و از یکی از مامورهای هیز سراغ سرویس بهداشتی را می‌گیرد. از دختران ون دیگری است. عشو‌ی محوی هم در رفتارش هست. معلوم است تازه آرایشش را پاک کرده و بیهوده می‌کوشد حجابش خیلی خیلی کامل باشد. دختر تا چشمش به ما می‌افتد با خوشرویی تمام می‌گوید: «عه سلام بچه‌ها، سلام، سلام، سلام...» تک تک ما هم جوابش را خیلی گرم می‌دهیم. هم‌زاد مونا متعجب از من می‌پرسد: «می‌شناسین‌اش؟!» من با خنده می‌گویم: «نه! نمی‌شناسیم. اما اینجا همه با هم آشنا ایم!»

دختر جوان از دست‌شویی بیرون می‌آید و با دوستش که لباس و حجاب «مناسبی» دارد زیرلبی مشغول صحبت می‌شود. متحیرم که او را دیگر چرا گرفته‌اند. از توبیخ‌ها و تهدیدهای ماموران و جواب‌های سربالای او می‌فهمم که تنها به این علت دستگیر شده که هنگامی که دوستان بی‌حجابش را دستگیر می‌کرده‌اند مانع سوار کردن آن‌ها به ون شده و با مامورها درگیر شده است. چشمانش قرمز است. زمزمه‌ی او را می‌شنوم که به دوست‌اش می‌گوید: «فقط امشب بریم بیرون از این‌جا... دارم سعی می‌کنم یه کم دیگه توهین‌هاشون رو تحمل کنم. الانه که بزنم زیر گریه... نمی‌خوام جلوی این آشغال‌ها گریه کنم...» خوش‌بختانه هنوز حرف‌اش تمام نشده که صدایشان می‌زنند بروند تو. نیکا که کارش تمام شده از اتاق می‌آید بیرون و با ما خداحافظی می‌کند. ظاهراً از همه تعهد می‌گیرند و بعد آزادشان می‌کنند. نیکا برای ما روی هوا بوس می‌فرستد و یواش می‌گوید: «همه‌تون رو دوست دارم! یه روز خوب می‌ادا! مطمئن باشین!» و با همان لبخند سرفراز هنگام سوار شدنش به ون از پله‌ها می‌رود پایین... کاش جناب راننده‌ی لوده این‌جا بود که از او می‌پرسیدیم پس خسارت ماشین‌اش چه شد! بعد از

نیکا، همونی‌های ما یکی پس از دیگری می‌روند داخل و با تعهد آزاد می‌شوند. حتی حدیث که مشخصات تقلبی داده. اما هنوز اسم من و مینو را صدا زده‌اند.

مینو سرش را می‌آورد نزدیک گوش من و می‌گوید: «ببین، اون حرفه‌ایی که توی ون زدم... منظورم چیز دیگری بود... یعنی امیدوارم بد برداشت نکرده باشی.» حس می‌کنم می‌خواهد سر صحبت را باز کند. من هم با حوصله گوش می‌دهم، به این‌که مادر خودش هم اهل روستاست. و منظورش این نبوده که هرکس اهل تهران نیست یا شهرستانی و روستایی است بی‌فرهنگ و مزدور است. اما فکر می‌کند آدم اگر سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شده باشد، نمی‌آید مزدوری بکند. این‌که اغلب کسانی که این کارها را می‌کنند، از اقشار ضعیف هستند. این‌که با برخی از همین مردم مناطق محروم سر و کار داشته که حاضرند برای یک لقمه نانِ بیشتر سرِ تو را هم ببرند... نمی‌خواهد بگوید همه این‌طورند اما خیلی‌هاشان گداصفت و عقده‌ای هستند و برای پول حاضرند هر کاری بکنند... می‌گذارم حرفاش را کامل بزند. بعد می‌پرسم یعنی می‌خواهد بگوید عاملان و آمران رژیم و مزدوران‌شان که خون مردم را این‌طور در شیشه کرده‌اند، پابرهنه‌های عقده‌ای هستند؟! این میلیاردرها که پولشان از پارو بالا می‌رود و همه به قدرت وصل هستند، مزدور و بی‌شرف نیستند؟ می‌گویم با او موافق نیستم. عقده‌ای یعنی چه؟ مردم طبقات پایین، مردم به‌حاشیه‌رانده‌شده، مگر چه می‌خواهند جز حق داشتن یک زندگی عادلانه و شرافتمندانه؟ این حق هر کسی است. حق من، حق تو، و حق همه. شاید تو درست بگویی و خیلی از این مزدورهای دون‌پایه رژیم از قشرهای پایین جامعه باشند. فقر و نیاز مالی و عدم آگاهی می‌تواند باعث شود به راحتی دنبال‌هرو و پیاده‌نظام کسانی بشوند که این وضع را برایشان رقم زده‌اند. نظام از همین‌ها برای خودش سرباز اجیر می‌کند، شست‌وشوی مغزی‌شان می‌دهد. آن‌ها را از بدیهی‌ترین امکانات برای رشد فردی و فرهنگی محروم می‌کند... این سفره‌ی پدر و مادر که تو می‌گویی کجاست؟ من و تو هم اگر تمام عمر جان بکنیم ولی بچه‌مان گرسنه باشد شاید جور دیگری رفتار کنیم. سعی می‌کنم به زبان ساده و سریع برایش توضیح بدهم که من ارتباطی بین بی‌شرفی و فقر یا غیرمرکز نشین بودن نمی‌بینم. اتفاقاً اگر کسی بتواند تغییری ایجاد کند همین‌ها می‌توانند. مگر نه این‌که اغلب دستگیرشدگان و کشته‌شده‌های قیام ژینا از طبقات پایین بودند؟ مگر در تمام شهرها و روستاهای کوچک و بزرگ مردم در این سال‌ها اعتراض نکرده‌اند؟ همان شهرهایی که ما حتی اسمشان را هم نمی‌دانستیم... این همه

پولدار مزدور که محروم هم نیستند پس مشکلشان چیست؟ مگر غیر از این است که منفعت دارند؟ بعد برایش می‌گویم که تجربه‌ی من درست برعکس اوست. در مناطق دوردست و حاشیه هر بار با آدم‌های شریفی برخورد کرده‌ام که کافی است کوچک‌ترین محبتی از تو ببیند تا هزار برابر برایت جبران کنند. آدم‌هایی که اگر کوچک‌ترین چیزی دارند بی هیچ چشم‌داشت با تو سهم می‌شوند... خودبرتربینی مرکز نشین‌ها را ندارند. آدم‌هایی که خیلی بیشتر از تهرانی‌ها مقاومت کرده‌اند و می‌کنند و هزینه می‌دهند... بعد برایش از تجربه‌ی بازداشت فرزند دوستم در جریان جنبش ژینا در زندان اوین می‌گویم، که چطور همان‌ها که تو لات و چاقوکش و لمپن‌های پایین شهری می‌خوانی‌شان، وقتی فهمیدند که پسر دوستم دانشجوی جوانی است که به جرم سیاسی دستگیر شده همه جا هوایش را داشتند، معرفت را در حواش تمام کردند و مراقبش بودند...

برق چشم‌های مینو و شوق و امیدی که از شنیدن این حرف‌ها در نگاه‌اش هست، و جمله‌هایی که گاه در تایید من می‌گوید، آدم را دل‌گرم و هم زمان حسرت‌زده می‌کند. بعد از کمی سکوت می‌گوید با من موافق است، آن‌هایی که چیزی برای از دست دادن ندارند حاضرند بیش‌ترین هزینه را بدهند و می‌دهند. با خودم فکر می‌کنم افسوس که این همه از هم دور مانده‌ایم. این طور تک‌افتاده و گسسته شده‌ایم. آخ که اگر اندک فرصتی برای گفت‌وگو و کنش جمعی داشتیم شاید این‌قدر راحت تسلیم پوچ‌ترین و غیرانسانی‌ترین گفتمان‌ها نمی‌شدیم. این طور لهیده و سرکوب نمی‌شدیم، ناچار نبودیم به‌تنهایی بجنگیم و هر بار از اول شروع کنیم. هنوز گرم صحبت‌ایم که اسم مینو را صدا می‌زنند.

از ون ما دیگر کسی نمانده. غیر از من، تنها یک دختر کم سن و سال با مانتوی پوشیده و شال بلند در انتهای نیمکت نشسته است. فقط روی زانوی‌های شلوار جین گشادش دو چاک بزرگ هست که زانوهاش از زیر آن پیدا است. یک مامور زن جوان و دون‌پایه (درست مثل مامور جوان ون ما) همراه اوست، روبه‌روی‌اش ایستاده است و سعی می‌کند آرام‌اش کند. دخترک یکریز بی‌صدا اشک می‌ریزد. می‌لرزد و دست‌هایش را مدام به هم فشار می‌دهد. می‌روم کنارش می‌نشینم. دستم را می‌گذارم دور شانه‌اش، محکم بغلش می‌کنم، پشتش را می‌مالم. مدام به او می‌گویم چیزی نیست... طوری نشده... نگران نباشد... ما همه کنارش هستیم... الان کارش تمام می‌شود و می‌رود خانه... اما او فقط می‌لرزد و اشک می‌ریزد. از او می‌پرسم آیا می‌خواهد برایش آب بیاورم؟ اما او

فقط سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد. از آن دختران آفتاب‌مهتاب‌نندیده است که تا به حال پایش به این جور جاها باز نشده. از این موقعیت بی‌نهایت شوکه شده. می‌پرسم نگران واکنش خانواده‌اش است؟ او باز هم فقط سرش را تکان می‌دهد که نه، و قطره‌های درشت اشک میریزد روی گونه‌هایش. حرفهای من هیچ سودی برای آرام کردن او ندارد. آیا بعدها دخترچه‌ها در کتابهای تاریخ می‌خوانند که دخترانی را به جرم چاک روی زانوی شلوار بازداشت می‌کردند؟ چه کسی چنین جنونی را باور می‌کند؟ هنوز در حال گفتن حرفهای بیهوده به او هستم که بالاخره نام مرا صدا می‌زنند.

وارد اتاق خیلی کوچکی می‌شوم که در آن زن ماموری پشت میز نشسته. بدون اینکه به من نگاه کند فرمی می‌دهد که پر کنم و مشخصاتم را بنویسم. عکس پرینت شده‌ی جناب مستندساز را نشانم می‌دهد و از من می‌خواهد تایید کنم عکس خود من است. عکس عجیبی است. عکسی بسیار شلوغ. پر از عناصر مزاحم. عکس را درست لحظه‌ای گرفته که شالم را از کیفم بیرون کشیده‌ام. عکس را تمام قد گرفته است، میان انبوهی از ماشین‌ها، بین دو زن مامور ایستاده‌ام، تنها بخش کوچکی از نیم‌رخم پیدا است. «بله خودم هستم!» وسوسه‌ی مضحکی در سرم می‌چرخد که کاش می‌توانستم یک نسخه از این عکس را داشته باشم. وسوسه را به زحمت قورت می‌دهم. مامور زن از من می‌پرسد که آیا سابقه‌ی جراحی یا بیماری خاصی دارم یا نه. اگر بله، ذکر کنم و زیرش امضا کنم. عجب، بعد از قتل ژینا دستورالعمل‌های جدیدی اختراع کرده‌اند! نگران‌اند که ما روی دستشان بمیریم! در پایان از من می‌خواهد که تابلوی وایت‌بردی را که با دستخطی بد مشخصاتم را رویش نوشته در دست بگیرم، و با موبایل از روبه‌رو و از پهلو از من عکس می‌گیرد. سعی می‌کنم لبخندی عظیم بزنم که عرض صورتم را بپوشاند. شاید سال‌هاست در هیچ عکس خانوادگی یا دوستانه چنین لبخندی نزده‌ام. بعد می‌گوید بروم دوباره در راهرو منتظر باشم تا صدایم بزنند.

دیگر حوصله‌ام واقعاً سررفته است. دخترک آفتاب‌مهتاب‌نندیده هم‌چنان در سکوت به پهنای صورت اشک میریزد. می‌روم روبه‌روی‌اش می‌ایستم و سعی می‌کنم با آرام‌ترین و در عین حال مستحکم‌ترین لحنی که بلدم با او حرف بزنم اما حتی به نظر خودم هم حرف‌هایم بی‌معنی است: «آخه چرا جلوی این‌ها گریه می‌کنی عزیزم؟ طوری نشده... نگران نباش، هیچ اتفاق نمی‌افته... این‌ها می‌خوان ضعف و بدبختی ما رو ببینند.

از دیدن گریه‌ی من و تو لذت می‌برن... ما که نباید بگذاریم از دیدن ضعف ما کیف کنند...» مامور زن دون‌پایه که ناگهان به خودش آمده، می‌پرد به من: «خانم، برو عقب. به شما چه ربطی داره؟ شما حق نداری با متهم حرف بزنی! برو عقب بهت می‌گم!»

«عجب، حق ندارم حرف بزnm؟ قانون جدیدتونه؟!»

«به شما ربطی نداره!» بعد رو به دخترک که اشکش با شدت بیش‌تری سرازیر شده می‌گوید:

«دارم بهت می‌گم گریه نکن! دستور می‌دم بهت که گریه نکنی!»

خدایا... این مامورها چرا یکی از آن یکی رقت‌انگیزترند؟ نمی‌دانم بخندم یا ناراحت بشوم. پادشاهان فرم‌های شطرنجی دستور می‌دهند که گریه نکنید! محدوده‌ی قدرت این مامور دون‌پایه تا آنجاست که می‌تواند به دخترکی هم‌سن‌وسال خودش امر کند که گریه را متوقف کند و بعد زل بزند به چهره‌ی دخترک که از تلاش برای کنترل گریه منقبض شده. مانده‌ام به دل‌داری بیهوده‌ی دخترک ادامه بدهم یا نه، که دوباره اسمم را صدا می‌زنند.

این بار به اتاقی وسیع با یک میز بزرگ در وسطش هدایت می‌کنند که دو مامور جوان — آنها هم لباس شخصی بر تن دارند — در دو انتهایش نشسته‌اند. یکی پشت کامپیوتر نشسته و کارهای ثبت و... را انجام می‌دهد و دیگری پرونده‌ها را تکمیل می‌کند. کنار زنی هم‌سن و سال خودم روی صندلی می‌نشینم و چشم می‌دوزم به چند دختر که جلوتر از من در حال رسیدگی به کارهایشان هستند. سعی می‌کنم سر در بیاورم که مراحل کارشان چیست. ماموری که پرونده‌ها را تکمیل می‌کند بسیار مودبانه و متین با زن‌ها صحبت می‌کند. او امروز اولین نفری است که حس می‌کنم لحن دل‌سوزانه‌اش رنگ و بوی تصنع ندارد. ریزنقش است. دخترها اول پیش او می‌روند، فرم‌های مشخصات را با راهنمایی او پر می‌کنند، بعد با فرم می‌روند نزد ماموری که پشت کامپیوتر نشسته است. او مشخصاتشان را برای هزارمین بار می‌گیرد و وارد کامپیوتر می‌کند. سپس برگه‌ای شامل چند سوال به آنها می‌دهد که تکمیل و امضا کنند، و دوباره آنها را نزد مامور ریزنقش می‌فرستد. ریزنقش هم دست‌آخر جمله‌ای مبنی بر این‌که «متعهد می‌شوم دیگر از این غلط‌ها نکنم» به آنها دیکته می‌کند و پس از گرفتن امضا و اثر انگشت، مدرک شناسایی و گوشی‌شان را تحویل می‌دهد و با گفتن «برو، به سلامت» و «موفق باشی» آنها

را مرخص می‌کند.

هنوز نوبت من نشده که دو مامور دیگر وارد اتاق می‌شوند. برعکس مامورانی که تا اینجا دیده‌ام این دو^۵ تیپ رایج لباس‌شخصی‌های حزب الهی را دارند. پیراهن مردانه‌ی یقه آخوندی روی شلوار گشاد پارچه‌ای، صندل مردانه و جوراب، مدل موی مذهبی و البته ریش نامرتب! یکی‌شان نگاهی غضب‌آلود به من می‌اندازد، می‌رود می‌نشیند پشت میز روبه‌روی جناب ریزنقش و به من می‌گوید بلند شوم و بایستم. می‌ایستم و زل می‌زنم توی چشم‌هاش. سر تا پایم را برانداز می‌کند و می‌گوید: «این چه وضع لباس پوشیدن؟»

«لباس پوشیدن من چه ایرادی داره؟»

«چه ایرادی داره؟! با بلوز و شلوار اومدی بیرون خانم! مانتوت کو؟»

جوابی نمی‌دهم.

«ازدواج کردی؟»

«چه ربطی به موضوع داره؟!»

«می‌گم متاهلی یا مجرد؟»

«متاهل.»

«یعنی صبح که می‌ای بیرون شوهرت بهت نمی‌گه این چه وضع بیرون اومدن از خونه است؟»

«معلومه که نمی‌گه.»

«بنازم به غیرت شوهرت!»

«اتفاقا من هم می‌نازم به همسرم!»

چند ثانیه خیره نگاهم می‌کند و با غیظ می‌گوید: «بیا اینجا.»

می‌روم و می‌ایستم کنارش. بدون این‌که سرش را از روی کاغذ بردارد، شروع می‌کند به پرسیدن و یادداشت کردن مشخصاتم: «نام؟... نام خانوادگی؟... شماره ملی؟... محل و تاریخ تولد؟... فرزند؟...»

«ماشالله و منیژه.»

انگار نشنیده است: « ماشالله چی؟! »

«و منیژه. اسم مادرمه.» نام مادرم را تا جایی که ممکن است شمرده و هجابندی شده تلفظ می‌کنم که شیرفهم بشود.

لابد پیش خودش فکر می‌کند اگر سرش را بلند کند و مثل میرغضب‌ها چند لحظه‌ای زل بزند به من، خیلی ترسناک می‌شود: «چی می‌گی؟! می‌گم نام پدر!»

«نگفتین نام پدر. پرسیدین فرزند چه کسی هستم... من رو دو نفر به دنیا آورده‌ان. ماشالله و منیژه.»

«حالا تکلیفت معلوم میشه!... این برگه رو ببر اونجا پیش اون آقا.»

می‌روم سراغ مامور پشت کامپیوتر. دوباره از نو مشخصاتم را می‌پرسد! بعد برگه‌ی سوالات را جلویم می‌گذارد.

آدرس و محل زندگی، مدرک تحصیلی و... در میان چند سوال با ربط و بی‌ربط، این سوال از همه مسخره‌تر است: «قصد و هدف خود را از کشف حجاب و بی‌حجابی بنویسید.» چقدر ابلهانه! لابد انتظار دارند بنویسیم قصد و هدفمان تضعیف نظام اسلامی و مردسالاری است!

از مامور که سرش توی کامپیوتر است می‌پرسم: «الان من دقیقاً اینجا چی باید بنویسیم؟!»

بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید: «خب بنویس قصد و هدف چی دیگه!»

«من هیچ قصد و هدف خاصی از انتخاب پوشش‌ام ندارم.»

«همین رو بنویس!»

من هم با خط خوش می‌نویسم: اینجانب هیچ قصد و هدفی از نوع پوشش خود ندارم! و زیرش را امضا می‌کنم و انگشت می‌زنم. جوانک برگه را می‌گیرد و می‌گوید فعلاً روی صندلی آن گوشه‌ی اتاق بنشینم. مامور حزب‌اللهی در حال پرسیدن مشخصات آن زن دیگر است که با من وارد شده. نامش حنا نه است. باید کمی بیش از چهل سال سن داشته باشد. مردک به لباس او هم گیر می‌دهد و می‌گوید کوتاه است. زن هم با بی‌خیالی در حالی که ارتفاع کتاش را که تا زیر باسنش می‌رسد نشان می‌دهد می‌گوید: «لباس من کوتاهه؟ این کجاش کوتاهه آقا؟»

«مانتو نداری خانم. این که مانتو نیست! بگو برات مانتو بیارن

که بذارم بری!»

«من تنها زندگی می‌کنم. کسی نیست برای من مانتو بیاره.»

مردک جواب نمی‌دهد. حنا نه چشم غره‌ای می‌رود و برمی‌گردد کنار من می‌نشیند. لبخندی به من می‌زند و سرش را تکان می‌دهد که: «چه گیری کردیم با این‌ها...»

بعد سرش را نزدیک گوشم می‌کند و زیر لب ادای مامور حزب‌الهی را در می‌آورد: «شوهرت چرا صبح بهت نمی‌گه این چه وضعیه داری مری بیرون؟! نُج نُج نُج...»

از این‌که با وجود گرد خستگی کار روزانه که در صورتش هویدا است، طنز تلخش را به کار می‌گیرد تا حال و هوای هردومان را کمی عوض کند، شادی شکرینی توی سینه‌ام می‌جوشد. مردک حزب‌الهی اما با شکر میانه‌ای ندارد! هم‌چنان که سرش روی برگه‌هاست دوباره تشر می‌زند: «تو هم زنگ بزنی بگو شوهرت برات مانتو بیاره. با این وضع نمی‌تونی بری.»

سعی می‌کنم هم‌چنان لحن خون‌سردم را حفظ کنم: «اولاً مثل این‌که یادتون رفته که تلفن‌ام رو خودتون گرفتین. ثانیاً همسر من الان پشت در پاسگاه منتظره. دو ساعت طول کشیده توی این ترافیک لعنتی بره خونه، دو ساعت هم طول کشیده دوباره این همه راه رو برگرده بیاد این‌جا. الان هم این وقت شب سه ساعت طول می‌کشه بره خونه، تا بخواد برگرده فردا صبح میشه! من بهش زنگ نمی‌زنم برام مانتو بیاره. لباسم هم هیچ ایرادی نداره...»

مردک حزب‌الهی باز هم جواب نمی‌دهد. در همین حین که مامور ریزنقش می‌خواهد با ایما و اشاره حالی‌ام می‌کند که با حزب‌الهی یکه‌بدو نکنم، دختر آفتاب مهتاب‌نדיده با چشمان خیس از اشک وارد می‌شود. مامور زن جوان هم هم‌چنان در نقش دایه‌ی دروغین او را همراهی می‌کند. دخترک همان‌طور لرزان و مضطرب مراحل را طی می‌کند. به وضوح هویدا است که ریزنقش نمی‌تواند دل‌سوزی‌اش را پنهان کند و در حالی که با گفتن جملاتی سعی می‌کند او را آرام کند، خیلی سریع به کارهای پرونده‌ی او رسیدگی می‌کند. و هنوز چند دقیقه نگذشته که ریزنقش به دخترک می‌گوید متن تعهد کذایی را امضا کند و برود: «دیدی بی‌خود نگران بودی؟ الان مری خونه...» دختر در حال خروج از در است که ناگهان مردک حزب‌الهی چشمش به شلوار او می‌افتد: «این چه وضعیه؟ کجا؟! با این وضعیت که نمی‌تونه بره! باید براش شلوار

مناسب بیارن.»

سیل اشک از نو جاری می‌شود. ریزنقش به وضوح آچمز شده است. طوری وانمود می‌کند که قبلاً متوجه چاک شلوار دخترک نشده است. مشخص است که مردک حزب‌اللهی درجه‌ی بالاتری دارد و روی حرفش نمی‌شود حرف زد. ریزنقش با دیدن دخترک که خشکاش زده می‌گوید: «ای بابا... حاج آقا، الان درستش می‌کنم. بیا این‌جا، بیا این‌جا...» و در زیر نگاه بهت‌زده‌ی ما با یک دستگاه منگنه شروع می‌کند به دوخت زدن زانوی شلوار دخترک. هیکل لرزان دختر روی زانوهاش خم شده، با یک دست پارچه‌ی شلوارش را نگه داشته است تا برایش منگنه کنند و برای اولین بار صدای هق هق گریه‌اش را می‌شود شنید که با کلیک کلیک منگنه قاطی شده است. وقتی صدای حزب‌اللهی دیگری که در گوشه‌ای از سالن روی صندلی لم داده در گوشم می‌پیچد که با تمسخر می‌گوید «آره... خوب منگنه‌پیچش کن بره!» سرم داغ می‌شود. مردک هرهر می‌خندد. دایه‌ی دروغین هم پخی می‌زند زیر خنده...

خودم هم از صدای بلندم متعجب می‌شوم: «یعنی الان واقعاً داری بهش می‌خندی؟ خجالت نمی‌کشین؟ دخترک داره این جور مثل ابر بهار گریه می‌کنه و شماها مسخره‌اش می‌کنید؟! ذره‌ای شرم و شرف ندارین؟» دایه خنده‌اش را قورت می‌دهد.

مردک صدایش را می‌اندازد توی سرش: «تو خفه شووو! به تو چه ربطی داره؟! تو چه کاره‌شی؟»

«خفه نمی‌شم. ربط داره. هم‌نوعم کنارم داره گریه می‌کنه، نمی‌تونم ساکت باشم.»

دو حزب‌اللهی با هم دم می‌گیرند و من هم به نوبت جواب می‌دهم: پ

«هم‌نوع هم‌نوع! شما اگه نگران هم‌نوعات هستی این همه فقیر تو خیابون هست برو به اون‌ها کمک کن!»

«مطمئن باش به موقع اگه از دستم بربیاد به اون‌ها هم کمک می‌کنم. بیش‌تر از امثال شماها.»

«این‌جا که می‌رسن یادشون می‌آد دایه‌ی عزیزتر از مادر بشن.»

«چه ربطی به دایه عزیزتر از مادر داره؟ شما به اصطلاح پلیس مملکت، داری مسخره‌اش می‌کنی و کرکر می‌خندی. شرم هم نمی‌کنی. انتظار داری هیچی نگیم؟»

«ساکت باش خانم. ساکت باش... به شما ارتباطی نداره.»

دخترک را تماشا می‌کنم که از در بیرون می‌رود... ریزنقش دوباره با اشاره به من می‌گوید آرام باشم. چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. بعد مسئول حزب‌اللهی صدایم می‌کند: «این‌هایی که می‌گم بنویس.»

او نشسته می‌خواند و من همان‌طور که ایستاده کنار او روی کاغذ خم شده‌ام می‌نویسم:

اینجانب... به شماره ملی... فرزندی... متعهد می‌شوم در تاریخ... به شعبه‌ی ... دادگاه کیفری تهران مراجعه نمایم...

دست از نوشتن برمی‌دارم. «از همه تعهد گرفتن و آزادشون کردین، چرا من یکی باید برم دادگاه؟»

«اول جمله رو تکمیل کن!»

«من اولین باره که دستگیر شده‌ام. طبق قانون خودتون، بار اول فقط باید تعهد بگیرین. در صورت تکرار می‌تونین بفرستین دادگاه...»

مردک گُر می‌گیرد: «قانون، قانون! کدوم قانون همچین چیزی گفته؟! همه برای من قانون‌دان شدن! شما مانتو هم نداری! می‌گم بنویس، امضا کن.»

«امضا نمی‌کنم... برای چی باید برم دادگاه...»

«به درک. نیازی نیست امضا کنی! کارت ملی‌ات پیش ما می‌مونه.»

دیگر گوش نمی‌دهم چه می‌گوید برمی‌گردم می‌نشینم سر جایم. غیر از من و حنا نه دیگر کسی در اتاق نیست. مردک حزب‌اللهی به حنا نه هم همان جملات را دیکته می‌کند و برای او هم دستور دادگاه می‌نویسد. مامور پشت کامپیوتر با عجله در حال جمع کردن کارهایش است. حس می‌کنم تمام اجزای بدنش مثل فنری فشرده شده بی‌صبرانه منتظر است از جایش بپرد. رو به حاضران می‌گوید: «آمار ثبت امروز من شد 106. فردا باید از 107 شروع کنید.» با همکارانش دست می‌دهد، خوش و بش و خدا حافظی می‌کند و می‌دود بیرون. نمی‌دانم منظورش این است که امروز 106 نفر را به اتهام بی‌حجابی دستگیر کرده‌اند، یا جمع کل دستگیرشدگان این چند روز 106 نفر است. چه فرقی می‌کند... 106 کشمکش، 106 تحقیر، شاید 106 فریاد و ایستادگی تا به این‌جا طی شده است. 106 بار اعصاب‌مان را له و لورده کرده‌اند و 106 بار

مستأصلشان کرده‌ایم. فردا شماره‌ی 107، زنی که هم‌نام یکی از ماست چراغ بعدی را روشن می‌کند.

ریزنقش من را صدا می‌کند. گوشه‌ام را پس می‌دهد. اما کارت ملی‌ام را نمی‌دهد. آدرس دادگاه را از او می‌پرسم. می‌گوید خیلی سراسر است.

بیرون که می‌آیم ساعت حدود 10:30 شب است. من و حنا به آخرین نفراتی هستیم که از در کوچک فلزی پا به بیرون می‌گذاریم. کوچه دیگر از هیاهو خالی است و غیر از رضا و دختر بی‌حجاب دیگری که درست روبه‌روی در پاسگاه زیر درختی با برگ‌های جوان بهاری چشم‌انتظار هستند کسی در کوچه نیست. حنا را بغل می‌کنم، در گوشش می‌گویم ما پیروز می‌شویم و مراقب خودش باشد. بعد رضا را بغل می‌کنم و هم‌زمان صدای حنا را می‌شنوم که به همراهش می‌گوید: «من شرمنده‌ی شما هستم. تو رو خدا من رو ببخش که انقدر معطل شدی.» با دختر جوان که موهایش دور گوش‌هایش ریخته سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. چه لبخند شیرینی به لب دارد. حنا توضیح می‌دهد: «می‌دونین، من اصلاً این خانم رو نمی‌شناسم. وقتی ما رو جلوی پاسگاه پیاده کردن، گفتن که بدون حجاب نمی‌تونم وارد پاسگاه بشم. من هم شالی همراهم نداشتم که سر کنم. یک سرباز جلوی در به من گفت که از یکی از این خانم‌ها روسری بگیر. گفتم پدرآمرزیده، کسی روسری اضافه که با خودش نداره به من بده! گفت عیبی نداره، روسری یکی از همین‌ها رو ازشون بگیر! من هم که داشتم شاخ درمی‌آوردم گفتم خب اگه ایرادی نداره که کسی این‌جا جلوی پاسگاه کشف حجاب کنه، من رو ول کنن برم! گفت نه نمی‌شه تو رو دیگه دستگیر کردن! باورتون می‌شه؟! این خانم رهگذر هم لطف کرد شالش رو از سر خودش برداشت داد به من که برم تو! و خودش چند ساعت این‌جا برای من که یک غریبه هستم منتظر ایستاده که ببینه وضع من چی میشه... واقعا لطف کردی عزیزم... یک دنیا ممنون، نمی‌دونم چطور لطفات رو جبران کنم...» در ذهنم دختر جوان را می‌بینم که بی‌صدا زیر درختی که سایه‌ی سرخش در نور غروب کش می‌آید ایستاده و بدون حجاب و نهایی را که زنان را دستگیر کرده یکی پس از دیگری نظاره می‌کند... زندگی ما جایی میان همین کابوس و رویا می‌گذرد. جایی در میانه‌ی تاب خوردن میان دو کران درد و خنده. حنا روسری را از سرش برمی‌دارد و پس می‌دهد به زن جوان، و در تاریکی کوچه، بی‌حجاب روانه‌ی خانه می‌شود.

از کوچه بیرون می‌آییم، در خیابان اصلی زندگی جریان دارد. کنار

یک مغازه‌ی ساندویچ‌فروشی می‌ایستیم. شال را از سرم درمی‌آورم و دوباره می‌فرستمش به قعر کیف. و همان‌جا کنار پیاده‌رو روی نیمکتی کوچک، همان‌طور که به ساندویچ‌هایمان گاز می‌زنیم، تند تند ماجراهای آن روز را موبه‌مو برای هم تعریف می‌کنیم. من از دختران توی ون تعریف می‌کنم و از مزدورها و استیصال‌شان، از اربابان منگنه، و رضا برایم از مادر و پدر سارینا می‌گویم که کرد هستند و سرایدار ساختمانی در تهران. از پدر و مادری که دم غروب وقتی دخترشان به تماس مادر جواب نداده شست‌شان خبردار می‌شود که دوباره دخترشان را گرفته‌اند، و راه افتاده‌اند توی خیابان‌های تهران. در مسیر هر روزه‌ی سارینا از پلیس‌ها و مامورها سراغ او را گرفته‌اند و مطمئن شده‌اند که دختری با مشخصات او را سوار ون گشت ارشاد کرده‌اند. پرسوجو کرده‌اند که این ون‌ها دخترها را کجا می‌برند و پس از سر زدن به یکی دو پاسگاه سرانجام او را پیدا کرده‌اند. درست همان مسیری که رضا برای پیدا کردن من طی کرده است! رضا از پدر سارینا برایم می‌گوید که بی‌اندازه نگران بوده، و از مادر استوار و شوخ‌طبعش که از رضا خواهش کرده کمی با پدر حرف بزند که این‌قدر مضطرب نباشد: «طوری نشده که!»؛ و از برق چشم‌های مادر سارینا وقتی رضا به او گفته باید به دخترش افتخار کند. از حرف‌های پدر سارینا که برایش توضیح داده: «من کی باشم که به دخترم بگم چی بپوشه. تازه اصلاً مگه زورم می‌رسه!» و از سارینا می‌گویم که به گفته‌ی پدر و مادرش از وقتی ژینا را کشته‌اند یک روز هم روسری سر نکرده و مدام در جواب نگرانی‌های آنها می‌گوید: مگر خون من از خون ژینا رنگین‌تر است؟

تهران - تابستان 1403

برگرفته از سایت نقد: <https://naghd.com>